ترا با تو با جاودان کار نیست   بدشمنت راه دیدار نیست
چنین تا برآمد برین روزگار   درخت بلا حنظل آورد بار
بترکان خبر شد که نوذر گذشت   بران سان که بدبخت بی شاه گشت
برآورد سند گوش ازین آگهی   که یکبار شد تخت شاهنشهی
بیامد سپاهی بکردار سنگ   بافراسیاب آن دلاور نهنگ
که بگذار جیحون و برکش سپاه   نمان تا کسی برنشیند بگاه
ترا سوی ایران فرستم بجنگ   همی بر تراذ کنی روز تنگ
یکی لشکری ساخت افراسیاب   ز دشت سپیجاب تا رود آب
که گفتی زمین شد سپهر روان   همی یاد دارد تیغ هندی روان
یکایک بایران رسید آگهی   که آمد خریدار تخت مهی
سوی زاولستان نهادند روی   جهان شد سراسر پر از گفت و گوی
بگفتند با زال چندی درشت   که گیتی بس آسان گرفتی بمشت
پس از سام تا تو شدی پهلوان   نبودیم یک روز روشن روان
سپاهی ز جیحون بدین سو کشید   که گشت آفتاب از جهان ناپدید
اگر چاره دانی برین راه بان   که آمد سپهبد سگی فیروزان
چنین گفت با مهتران زال زر   که تا من ببستم بمردی کمر
سواری چو من پای در زین نکاشت   کسی گرز و تیغ مرا بر نداشت
بجایی که من پای بفشاردم   عنان سواران ستدی بدم
شب و روز در جنگ یکسان بدم   ز پیری همیشه هراسان بدم
کنون چنبری گشت پشت یلی   نتابم همی خنجر کابلی
ستانم ز بر دار گرش سخت   نوازش که شاخ فرخ بر
کنون گشت رستم چو سرو سهی   فرازنده سر کلاه مهی
یکی اسپ جنگیش باید همی   کزین تازی اسپان نشاید همی
بجویم یکی باره پیلتن   بخوانم ز هر سو یکی انجمن
بخوانم بر رستم این داستان   که هستند او بر کار همداستان
که بر کینه تخمه زادشم   ببندد میان و نباشد دژم
همه شهر ایران بگفتار او   بودند شادان دل و یار او
ز هر سو هیونی تکاور بتاخت   سلیح سواران جنگی بساخت
برستم بگفتا که ای پیلتن   ببالا سرت برتر از انجمن
یکی کار پیش است و رنجی دراز   کزان کم شود خورد و آرام و ناز
ترا نوز پورا گه رزم نیست   چه سازم که هنگامه بزم نیست
هنوز از لبت شیر بوید همی   دلت ناز و شادی بجوید همی
چگونه فرستم بدشت نبرد   ترا پیش شیران پرکین و درد
چه گویی چه سازی چه پاسخ دهی   که جفت تو بادا مهی و بهی
چنین گفت رستم بدستان سام   که من نیستم مرد آرام و جام
چنین یال و این چنگهای دراز   نه والا بود پروریدن بناز
اگر دشت کین آید و جنگ سخت   بود یار یزدان و پیروز بخت
ببینی که در جنگ من چون شوم   چو یابور گلرنگ در خون شوم
یکی تیغ دارم بجنگ اندرون   کزو هم زند ابر بسته و آتش خون
همی آتش افروزد از گوهرش   همی مغز پیلان بساید سرش
هر آنگه که جوشن ببر در کشم   زمانه برآرد سر اندر کشم
هر آن باره کو زخم کوپال من   ببیند بر و بازو و یال من
نترسد ز عراده و منجنیق   نگهبان بباید ورا جاثلیق
کجا بستر دارم سنان بجنگ   ببرد ز خون دل پیل رنگ
یکی باره باید چو پیل بلند   چنان چون من آرم بخم کمند
که زود زمرا بای دارد خنگ   ستایش ستاند بروز درنگ
یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه   که آیند پیشم ز توران گروه
که در جنگ رزمی کنم بی سپاه   که خون بارد از ابر آوردگاه
کنم روی کشور همه بی سپاه   سنانم کند گرد بر چرخ ماه
چنان شد که گفتار او پهلوان   که گفتی برافشاند خواهد روان
گله هرچه بودش ز زاولستان   بیاورد لختی ز کاولستان
همه پیش رستم همی راندند   برو داغ شاهان همی خواندند
هر اسپی که رستم کشیدیش پیش   بپشتش برافشاردی دست خویش
ز نیروی او پشت کردی بخم   نهادی بروی زمین بر شکم
چنین تا ز کابل بیامد ز رنگ   فسیله همی تاخت از هر رنگ
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ   برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
ز گوشش چو دو خنجر آبدار   بر و یال فربه میانش نزار
یکی کره از پس به بالای اوی   سرین و برش هم به پهنای اوی
سیه چشم و افراخته گاودم   سیه خایه و تند و پولاد سم
تنش پر نگار از کران تا کران   چو داغ گل سرخ بر زعفران
همی رخش خوانیم و بور ابرش است   بخو آتشی و برنگ آتش است
چو رستم بران مادیان بنگرید   مر آن کره پیلتن را بدید
کمندی کیانی همی داد خم   که آن کره را باز گیرد ز رم



Ms Persian 3